



سفر توی یک تابلو

فاطمه شهیدی

* گفتم: ما خیلی به هم شبیهیم، انگار اصلا همزاد!

گفت: چرا؟ چون هر دو تاملان رنگ آبی را دوست داریم و خورشفت قورمه سبزی را؟ یا چون هر دو تا کتاب‌های فالانی را می‌خوانیم و فیلم‌های بهمان را دوست داریم؟ همین برای شباهت کافی است؟

گفتم: چرا نمی‌فهمی؟ ما چیزهای مشترکی را دوست داریم. همین خیلی به هم نزدیک‌مان می‌کند؛ درست می‌شویم یک زوج ایده‌آل! وقتی هر دو از یک چیز ذوق کردیم، از یک چیز دل‌تنگ شدیم... ببین! قدم‌های ما انگار اصلا برای با هم رفتن آفریده شده‌اند!

گفت: با هم می‌رویم اما به هم نمی‌رسیم.

گفتم: با کلمه‌ها بازی نکن. چرا نمی‌رسیم؟

گفت: کناره‌های این جاده که ما انتخاب کرده‌ایم تا بی‌نهایت موازی است؛ یک راه یکنواخت صاف. تا انتهایی که چشم هر دو تاملان کار می‌کند و نفسمان بند می‌آید می‌رویم، هم‌قدم. ولی تا همیشه همراه، هم‌قدم؛ هیچ وقت به هم نمی‌رسیم.

گفتم: ببخشید! جاده دیگر دست ما نیست که دستور بدهیم طبق نظر حضرت‌تعالی درستش کنند.

گفت: چرا نیست؟ وقتی برای من و تو فقط با هم رفتن مهم است نه مقصد و رسیدن، جاده می‌شود این؛ و گرنه برای بعضی‌ها...

گفتم: می‌دانستم که بعضی‌هایی در کارند که تو داری برای جواب «نه» دادن به من این همه فلسفه می‌یافی.

گفت: بعضی «هم‌قدم‌ها» می‌روند در جاده‌هایی که رفته رفته باریک می‌شود. اینجوری می‌رسند به هم؛ یک روح می‌شوند؛ مثل این که به اعماق یک تابلوی «پرسپکتیو» سفر کنی؛ به جایی که همه خطوط همگرا می‌شوند.

گفتم: سراغ نداری از این تابلوها؟ اگر داری ما هم مسافریم‌ها!

گفت: تو این دنیا فقط یک تابلو هست. در یک سرش همه چیز به هم می‌پیوندند، در طرف دیگر همه چیز از هم دور می‌شود. بستگی دارد من و تو به کدام سو برویم. گفتم: حالا مثلا تو هیچ «دو تایی» را می‌شناسی که برای «رسیدن» همراه شده باشند؟

* شب بود. اولین شب پیش هم بودن. زنان خسته از هلپله یک شب طولانی به خانه برمی‌گشتند. همه آن‌ها که برای بدرقه عروس تا درگاه خانه داماد آمده بودند، حالا دیگر دور شده بودند. آن همه هیاهو و همه‌همه عروسی، ناگهان خوابیده بود؛ همه رفته بودند. فقط سکوت بود که هنوز نرفته بود. آن جا درست بین دوتائی‌شان نشست بود و نمی‌خواست تنه‌ایشان بگذارد.

«به چه فکر می‌کنی فاطمه جان؟» صدای علی (علیه‌السلام) بود که سکوت را واداشت بگریزد. فاطمه (علیها‌السلام) به دورها خیره بود، به نوری که از مهتاب پشت پنجره به درون می‌ریخت. «همانطور که امشب از خانه پدرم به خانه شما آمدم یک روز یا یک شب، از خانه دنیا به آخرت خواهیم رفت» سکوت، چون هاله‌ای دوتائی‌شان را بغل می‌کند. لای مهتاب اتاق، هر دو به سفر می‌اندیشند. به او که در پایان راه منتظر هر دوشان ایستاده است. عشق کوچک در لابلای عشق بزرگ گم می‌شود. عشق بزرگ دوباره عشق کوچک را برمی‌گرداند، دوباره آن‌را می‌گذارد در قلب‌های مسافر.

فاطمه (علیها‌السلام) ناگهان به چشم‌های مردش خیره می‌شود. هر دو نگاه از شعله‌های عشق پر هستند. «علی!» انگار نمی‌خواهد جواب دهد تا او دوباره صدایش کند: «علی! تو را به خدا! می‌آیی امشب را نماز بخوانیم؟ می‌آیی با هم تا صبح خدا را بخوانیم؟»

* گفتم: بعضی «هم‌قدم‌ها» می‌روند در جاده‌هایی که آن‌ها را به هم می‌رساند، یکی‌شان می‌کند.